



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل پنجاه و هفت
در جستجوی گذشته
بازگشت به کوه تایسانگ!



شیه لیان خود را تکانی داد و به آن شی حمله برد در نگاه اول شاخه شکسته شده یک درخت یا یک لانه بود ولی در نگاه دقیقتر یک تکه از الوار پوسیده و خراب شده بود که ظاهرش را نمیشد شناخت و دو زنجیر در دو طرف خود داشت. شاید اگر کس دیگری بود نمیتوانست این جزئیات را بفهمد ولی شیه لیان با وجود آنکه شی در حال چرخیدن بود این را میدانست.

در گذشته، کوه تایسانگ نوعی پاندول^۱ را در همه جا نصب کرده بود هم برای بازی هم برای تمرین! شیه لیان میتوانست بیاد بیاورد یکبار همراه والدینش برای ادای احترام و طلب رحمت به عمارت مقدس سلطنتی آمد گروهی از شاگردان را در اطراف آن در حال جست و خیز و تمرین دید. اجرای سرگرم کننده ای داشتند و شاه و ملکه بشدت از آن لذت بردند. شیه لیان نیز برایشان کف میزد و با صدای بلند تشویقشان میکرد.

شاه و ملکه آنقدر از نمایش آنان لذت برده بودند که جایزه هنگفتی به آن شاگردان جوان اهدا کردند. از همان موقع بود که تهذیبگری برای او تبدیل به چیزی جالب و شگفت انگیز شد که تاثیر بی نظیری روی قلب شیه لیان نهاد. هرچند او چند سال بعد برای تهذیبگری وارد فرقه شد ولی دیگر دلیلش سرگرمی نبود.

شیه لیان پس از کمی استراحت به راه رفتن ادامه داد. هرچه بیشتر بالا میرفت شاخ و برگها پرپشت تر میشدند و موجودات زیادی از آنها بیرون میزد و بوته ها را تکان میداد و تنها سایه ای از خود بر جای میگذاشتند. سنجاب های زیادی در درختان لانه داشتند

منظور یک سری وسیله ان که با طناب به یه ستون یا الوار بسته میشن و معمولاً انتهایشون یه چیزی شبیه وزنه یا کیسه شن میزارن و میتونن^۱ درش هم بیارن و برای رقص و تمرین با طناب ازش استفاده کنند تو سریالای چینی دیدن که طرف توی یه طناب خودشو می پیچیده و فن میزنه اینم همونه



و میوه کاج را در دهان می جنباندند و به غریبه روبرویشان نگاه میکردند. شاخ و برگها راهش را می بست ... لباسهایش را پاره میکرد و روی دست و پایش خراش می انداخت ولی شیه لیان اصلا توجهی نمیکرد. بالاخره توانست به قله ولیعهد شاهزاده برسد.

البته که این قله با این نام خوانده نمیشد ولی پس از ساخته شدن معبد شاهزاده در آنجا این نام را دریافت کرد. هنوز بقایای خرد شده زمین سنگفرش معبد را در میان بوته ها و شاخه های درهم میشد دید. بقایای خرد شده و سوخته که در آنجا پنهان بودند و یک تکه بزرگ از ستون هایی که پایه و اساس نگهداری معبد را تشکیل میدادند مشخص بودند. او اطرافشان چرخید در میان قلوه سنگها و خرابی ها و شیشه های ریخته شده یک چاه قدیمی را دید.

از همان بالا که نگاهش میکردی میشد فهمید چاه خیلی وقت پیش خشک شده ... فاصله دهانه تا عمق چاه تنها چند پا بود و در کف آن میشد گل و لای را دید شیه لیان بدون هیچ تردیدی یک پایش را لبه چاه نهاد و به درونش پرید.

در ابتدای امر با زمین گلی روبرو نشد بلکه از توهمی عمیق گذشت و پس از طی چندین متر به زمین سفت کف چاه برخورد کرد. دور تا دورش تاریک بود و اگر میخواست دستش را بالا بیاورد هم نمیتوانست دستان خود را ببیند. سرش را بالا گرفت و نگاه کرد هیچ نوری آنجا نبود. انگار چیزی شبیه یک لایه متراکم تاریک همه نور را از میان برده بود. شیه لیان اطراف چاه را بخوبی احساس کرد، چند تکه آجر یافت و با دستورالعمل خاصی آنان را فشرد و دری کوچک از کناری باز شد. شیه لیان چهار دست و پا و سینه خیز از



آن در گذشت. وقتی وارد شد می توانست صدای خش خش سنگین بسته شدن ورودی را بشنود. پس از 5 دقیقه سینه خیز به انتهای تونل رسیده بود. بعد برخاست کمر خود را صاف کرد بشکنی زد و روی انگشتانش شعله های کوچکی ظاهر شد.

پس از آنکه این گلوله مشتعل روشن شد در فاصله ای نه چندان دورتر یک شعله آتش همچون مروارید درخشید. انگار که مروارید ها از چرت برمیخواستند دانه دانه مروارید های بیشتری روشن شد و سراسر آن تونل بزرگ را روشن میکرد و بیشتر مشخص میشد که آن یک تالار بزرگ در کاخی زیرزمینی است. در بالای تالار بزرگ هزاران ستاره درخشان نقش بسته بود.

تصور پنهان ماندن مقبره سلطنتی پادشاهی شیان له باستان در عمق کوهستان تایسانگ حقیقتاً سخت بود. آن ستارگان درخشان نیز مروارید های شب و الماس بودند^۲ که روی سقف قرار داشتند. مرواریدهای شب مانند نور میدرخشیدند و الماس ها درخشش آنها را منعکس میکردند. وقتی نور اینها با هم برخورد میکرد تشعشی بی نظیر رخ میداد و چیزی شبیه رویا میشد. انگار در زیر زمین کهکشان راه شیری پنهان شده بود.

همه آن مروارید ها و الماس گرانبها بودند هر دانه شان به قیمتی گزاف می ارزید هرچند شیه لیان هیچ توجهی به آن مروارید های درخشان نداشت و مستقیماً به درون تالار بزرگ راه میرفت و قدم به غار بزرگی که در پس آن بود نهاد.

در مقایسه با تالار بزرگ، اینجا یک مقبره ساده بود مانند تالاری که تکمیل نشده و هنوز هیچ دکور و تزئینات باشکوهی در آن آویزان نشده... تنها دو تابوت آنجا وجود داشت.

مرواریدهای شب از جنس فلوریت کریستال ساخته میشن که شدیداً برق میزنن و خوشگلن^۲



در بین تابوت ها شخصی با لباس مجلل ایستاده بود، ماسکی طلایی بر چهره داشت و با شمشیری تیز و بلند و درخشان در دستش بود که به او اشاره میکرد.

گرچه شخص این حالت را گرفته بود اما کوچکترین حرکتی نمی کرد. شیه لیان سرش به افکار خودش گرم بود به آنجا نزدیک شد و هیچ وقعی به آن شخص نکرد زیرا میدانست در پشت آن نقاب هیچ چهره ای وجود ندارد و در زیر این لباسهای باشکوه نیز هیچ موجود زنده ای نیست. تنها چیز مشخص این بود که آن بدن را با کاه خشک شده سرهم کرده اند.

این ردپوش باشکوه و نقاب دار مدت زیادی بود در کنار آن دو تابوت سنگی قرار داشت. در بالای هر تابوت یک ظرف طلا دیده میشد و درون آنها پر از میوه های مختلفی بود که خشک و سیاه و فاسد بودند و هر کس آنها را میدید حالش بهم میریخت. شیه لیان پس از ورود به آنجا ظرفها را در گوشه ای از غار خالی کرد. درون آستین های خود را کمی بررسی کرد هنوز یک کلوچه نیمه خورده با خود داشت ولی یادش آمد آن را به هواچنگ داده است پس الان هیچ چیزی همراهش نبود!!!!

سپس گفت: «پدر، مادر، واقعا عذرمیخوام ... فراموش کردم برای این دیدار با خودم چیزی بیارم!»

طبیعتا هیچ کسی جوابش را نداد. سپس نشست و به یکی از تابوت ها تکیه داد. پس از مدتی گیج و منگ ماندن دوباره شروع به حرف زدن کرد: «مادر، من چیروننگ رو دیدم ... اون نمرده ... تبدیل به شبح شده ... واقعا نمیدونم توی این چند صد سال گذشته چطور زندگی کرده» سر خود را تکان داد: «اون ... آدمای زیادی رو کشته ... و حالا



خیلیا دنبال اون هستن تا بکشنش ... آسمانها هرگز اونو مورد بخشش قرار نمیدن....آه....واقعا نمیدونم که باید باهاش چیکار کنم!»

او هنوز میخواست به حرف زدن ادامه دهد که از فاصله ای نزدیک صدای ناله شنید. شیه لیان سر جای خود یخ بست و حالت چهره اش تغییر کرد. وقتی خوب گوش داد فهمید که این توهم نیست واقعا صدای ناله و گریه میشنید. صدای گریه ای آرام و لطیف که اگر خوب دقت نمیکردی ممکن بود متوجه آن نشوی ... صدا زیر و بم خاصی داشت اگر این صدا متعلق به یک بچه نبود پس میتوانست صدای گریه یک زن باشد!

صدای گریه از همان نزدیکی شنیده میشد. انگار دیواری نازک میان او و صدا وجود داشت چنان که صدا را به آسانی در گوشش احساس میکرد. شیه لیان سرش را چرخاند و مطمئن شد که صدا از درون تابوتی که او به آن تکیه زده شنیده میشود. همزمان با شوک و شگفتی با نوعی خوشحالی ناهوشیارانه گفت: «مادر، این توئی؟!»

هرچند شیه لیان سریع به خودش آمد و دانست آن امید واهی هرگز به واقعیت تبدیل نمیشود. مادرش هشتصد سال پیش فوت کرده بود. او از رنج خلاصی یافته و هیچگاه تبدیل به یک شبیح کینه توز نشده بود. از احساسی که پشت آن گریه میشد فهمید ناامیدی نبود بلکه کسی از روی ترس میگریست.

آخر چه کسی در آن نقطه دنیا می توانست درون تابوت مادر او پنهان شده و گریه کند؟ شیه لیان دیگر نتوانست تحمل کند. پوشش روی تابوت را با دست چپ کنار زد و با دست راست فانگشین را گرفته بود تا ضربه بزند ولی لحظه ای که چشمش به چیز درون تابوت افتاد شمشیرش در میانه راه متوقف شد.



درون تابوت، یک نفر، به شکل انسان قرار داشت که لباس و سر و صورتش سیاه بود حتی صورتش با چیزی سیاه پوشانده شده بود. احتمالاً این شخص می باید مادرش بود ولی این شخص درون تابوت او نبود....!!! کوچک و کوتاه بود و شکل بدنش فرق داشت و شگفت آورتر از همه اینکه او می لرزیداین یک انسان زنده بود!!!

شیه لیان پوشش را کنار زد در زیر پارچه چهره یک بچه مشخص شد. دلش شدیداً به تپش افتاد دست دراز کرد و بچه را گرفت و از روی شوک و آشفتگی تکانش داد: «مادر من کجاست؟؟؟ مادر من کجاست؟؟؟ با بدن مادر من چیکار کردی؟!!!!!!»

گرچه آن لباس سیاه چیز خاصی نداشت ولی بنظر میرسید از ابریشم بافته شده باشد. این ابریشم یک خراج از کشوری خارجی و کوچک بود و برای بافتش به دستان ماهری نیازمند بود. لباس با تکه های گل های خوشبو درون تابون مهر شده بود اینکار سبب میشد جسد تا هزاران سال هم سالم بماند. چنان که در نگاه اول انسان فکر میکرد شخص مرده هنوز جان دارد.

هرچند در آن لحظه کسی که آن ابریشم سیاه را برتن داشت این بچه بود ...پس بدن مادر او کجا رفته بود؟ الان در چه شرایطی قرار داشت؟؟ شیه لیان جرات نداشت بیش از اینها به موضوع فکر کند تنها میتواندست پاسخ سوالش را از این بچه ای که بدست گرفته بود بگیرد: «مادر من کجاست؟؟؟ تو کی هستی؟ چرا اینجایی؟ با بدن مادرم چیکار کردی؟»

ولی چطور ممکن بود بچه ای که از ترس می گریست جوابی برای سوالاتش داشته باشد؟ او حتی می ترسید حرف بزند... شیه لیان او را از درون تابوت بیرون کشید و



ناگهان فهمید مقداری پودر خاکستری رنگ از لباس سیاهش می ریزد.

رنگ به صورتش نمانده بود درون تابوت را نگاه کرد و دید یک لایه ظریف خاکستر در کف آن هم هست. قلبش از کار ایستاد و دنیا دور سرش می چرخید دستش شل شد و بچه را رها کرد بعد خودش گیج و منگ در کنار تابوت روی زانوهایش افتاد.

جرات نمیکرد با دستانش به آن پودر دست بزند ولی نمیتوانست آنرا همانجا بگذارد که مانند خاکستر بخور در باد برود. سعی داشت انکارش کند اما در ته دلش میدانست این چیست. ... پس از درآوردن آن لباس ابریشم عزا دیگر از یک جسد هشتصد ساله چه میماند؟

در یک آن ذهن شیه لیان بهم ریخت، نمیتوانست فکر کند سرش را میان دستان خود گرفت... در گوشهایش صدای زنگ برخاسته بود ... بعد ناگهان احساس کرد از پشت سرش چیزی خطرناک نزدیک میشود سرش را چرخاند دستش همچون رعد سرعت گرفت و با دست خالی تیغه یک شمشیر را گرفت. آن کسی که سعی داشت از پشت سر به او خنجر بزند همان آدم ساخته شده از کاه خشک بود!!!!

کسی از خیلی وقت پیش تغییر لباس داده و ماسک زده بود و خودش را به شکل یک مترسک چوبی درآورده و در سکوت به انتظار او مانده بود. صدای جرنج بلندی برخاست و شیه لیان با یک دست تیغه شمشیر او را به دو نیم کرد و چهره کریه خونینش را بدست گرفته بود.... در یک آن پایش را بالا برد و با لگد به شکم شخص ضربه محکمی زد و او را بر زمین انداخت. شخص خودش را جمع کرده بود و سعی داشت جلوی لگد او را بگیرد اما هنوز نمیتوانست حرکت کند.... به زمین چنگ میزد.



شیه لیان خم شد و آن ماسک طلایی را از روی صورتش کنار زد. و چهره مرد جوانی در برابرش ظاهر شد. شیه لیان فریاد کشید: «تو کی هستی؟ قبر دزدی؟ چطوری وارد اینجا شدی؟!»

بچه از آن طرف فریاد میزد: «بابا!»

شیه لیان بالاخره حالت گریه اش را بیاد آورد. این مرد و این بچه برایش آشنا بودند. اینها همان هایی نبودند که او در لانه چپرونک و در جلوی دیگ نجاتشان داد تا پخته و خورده نشوند؟؟؟؟!!

شیه لیان در دم همه چیز را فهمید ... مشتش را مانند رعد بر فک مرد فرود آورد و غرید: «**چپرونک!!! خودتو نشون بده!!!! میخوام بکشمتم!!!!**»

مرد خون بالا می آورد و میخندید: «خاله زاده عزیزم! چقدر عالیه که داریم دوباره همدیگه رو می بینیم!!! هاهah

هرچند که صورتش فرق داشت ولی این خنده دیوانه وار جز چپرونک متعلق به چه کسی بود؟! این شبخ پلید وقتی به حالت بی شکل درآمد جسم این پدر جوان را تسخیر کرده بود!!!

هیچ توضیح دیگری نیاز نبود چراکه وقتی جسمش توسط لانگ چیانچیو به درون دیگ جوشان انداخته و ذوب شد برای اینکه کسی نتواند پیدایش کند از آن لحظه آشوب و فرار زندانیان استفاده و جسم این مرد را تصاحب کرده و در پایان به مقبره سلطنتی شیان له آمده بود.



وگر نه کدام آدم عادی میدانست که محل اصلی دفن خاندان سلطنتی در آنجاست؟ و اصلا چطور در این مدت زمان کوتاه به آنجا آمده بودند؟

احتمالا آن بچه را هم به عنوان غذا با خود آورده بود یا شاید او را درون تابوت پنهان کرده بود تا حواس شیه لیان را پرت کند و بتواند از پشت سرش به او حمله و کارش را تمام کند. چایرونک صورت خود را گرفت که بخاطر مشتهای شیه لیان از ریخت افتاده بود بعد فریاد زد: « برای چی اینقدر عصبانی؟ بهت شمشیر میزدم که نیمردی!!! هاهah

تپ تپ ... مشتهای شیه لیان دوباره بر صورتش فرود آمد. درحالیکه گوشه چشمانش سرخ شده بود گفت: « مادر من باهات چطور رفتار میکرد؟؟؟ تو اینطوری جواب محبت هاشو میدی؟؟؟ چطور جرات کردی به بدن اون --»

چایرونک همف کنان جواب داد: « خاله جونم خیلی وقته که مردههمچین کسی دیگه وجود نداره ... چه فرقی میکنه بدنش اونجا باشه یا خاکستر بشه؟! اون جسدی که تغییر شکل داده هنوز اونجاست دیگه ... برو بشین بالا سرش گریه زاری کن ...خود تو وقتی آن له رو کشتی بدتر از اینا رفتار کردی؟؟!! باورم نمیشه میتونی اینقدر متظاهر و دورو باشی!« سپس حالت چهره اش را تغییر داد و تفی انداخت : « چطور جرات میکنم این شکلی رفتار کنم باهات؟ همه اینا تقصیر توه !!! تو حتی نمیدونی چطوری باید با گندکاریای خودت روبرو بشی همه اینا تقصیر توه!!!! تو، خدای بدبختی!!! اینقدر گستاخی که پاشدی اومدی به مقبره سلطنتی اشک تمساح میریزی؟!«

شیه لیان محکمتر از قبل او را کوبید چایرونک فریاد بلندی کشید و خون از دهانش



فواره زد ولی هیجانش بیشتر شده بود با هر دو دست چکمه سفید شیه لیان که حالا غرق خون شده بود را گرفته و فریاد میزد: «**درسته! درسته! همینطوره! تو همینطوری هستی!! ببنگ! ببنگ!! بکنش!! بی رحمانه ببنگ!!** واسه من ادای آدمای مقدس رو در نیار... انگار که داری بار گناه همه رو به دوش میکشی.... خیلی نفرت انگیزی! عوووق!»

آن بچه هم ناله میکرد و میگریست: «والله، بابا، بابا حالت خوبه؟!»

او اصلا نمیدانست چه اتفاقی افتاده تنها چیزی که میدانست این بود که پدرش داشت له و لورده میشد. از دید او شیه لیان یک شیطان شرور بود و او می ترسید یگانه پدر خود را از دست بدهد پس نمیتوانست گوشه ای بنشیند با بیچارگی سعی داشت چکمه شیه لیان را از روی سینه پدرش دور کند.

مرد جوان همچنان خون بالا می آورد، بچه به حد مرگ ترسیده و دستانش را جلوی دهان پدرش گرفته بود. تصور میکرد به این شکل میشود جلوی خونریزی را گرفت. شیه لیان که این وضع را دید آرام شد، به خود آمد و فهمید که صاحب این جسم گناهی ندارد پس به آرامی پای خود را کنار برد.

نوک فانگشین را روی گونه چپرونک قرار داد و با حالتی خشمگین گفت: «چپرونک، همین الان از این بدن خارج شو!! فکر نکن نمیتونم زبونت رو بگیرم و اون روح کثیف رو با زور بکشم بیرون!!»

اساسا، با بیرون کشید زبان یک شخص از ریشه میشد شبیح سرگردانی که در انتهای آن جا خوش کرده بود رو بیرون کشید.



اما هر چه او خشمگین تر میشد چپرونک راضی تر بود. چپرونک به آسانی میتوانست هر دویشان را به عمق جهنم بکشانند او در خلسه عجیبی فرو رفته و چشمانش می درخشیدند: «می بینی؟! این چهره واقعی توئه! ولیعهد عزیزم توی این دنیا کی بهتر از من تو رو میشناسه؟ شاید الان مثل یه سگ بدبخت رقت انگیز بنظر برسی که هر کسی میتونه زیر پا لهش کنه ولی من میدونم... ته دلت هنوزم به خودت مغروری ... وقتی کسی بهت میگه بازنده نمیتونی تحمل کنی!!! حتما از من بدت میاد که بهت میگم بازنده؟!!! بهم بگو اونقدری بهت زخم زدم که دلت بسوزه؟؟؟ یا لا!! بیا جلو!! مگر اینکه میخوای به من بگی چون صاحب این بدن بیگناهی نمیخوای منو بکشی به این یارو رحم میکنی؟ بیا جلو! نشونم بده چیکاره ای!!!»

وقتی چپرونک اینطور گستاخانه و با آن خنده دیوانه وار زبان به تحریک او گشوده بود شیه لیان دیگر طاقت نیاورد.

صدایی چون جیغ برخاست... فانگشین از غلاف درآمد بود....

تیغه شوم سیاه سریع برای زدن ضربه بحرکت درآمد.....

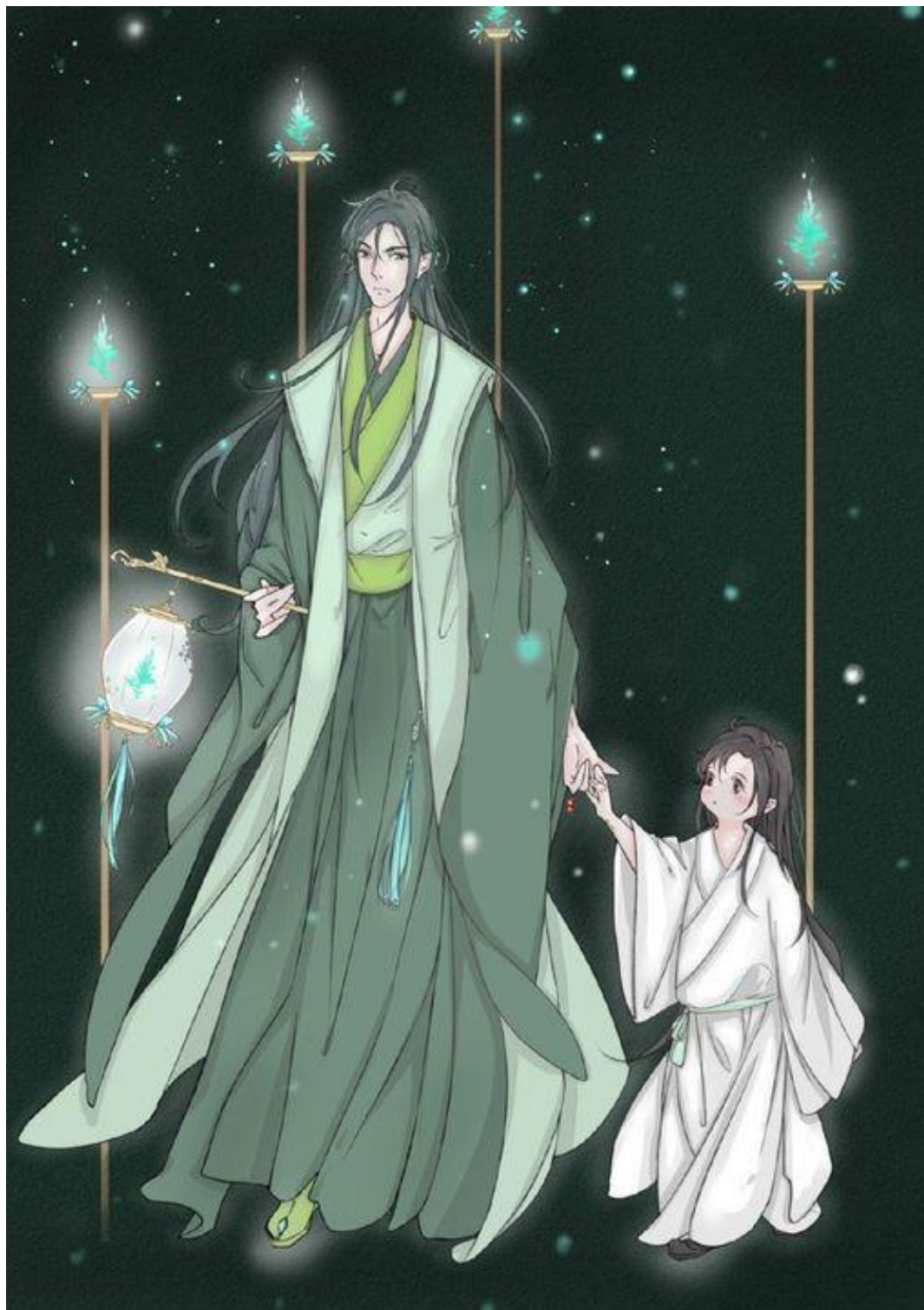
پایان جلد اول

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid



چیرونگ و پسرش





چیرونگ احتمالی پیش از هار شدن! (وحشی)





اولین فن آرتی که از این جیگرا دیده بودم و هنوز چیزی درباره این ناول نمیدونستم





امیدوارم از خواندن جلد اول رمان لذت برده باشید و همچنان مارو دنبال کنید.



— 威容 —